

دون‌ها غافلگیرشان کنند. اما دون‌ها حمله نکردند.

زندگی در مزرعه همچنان به آرامی پیش می‌گذشت. اما جان نگران بود. زیرا مادرش و لورنا مثل سابق بایکدیگر خوب نبودند. خانم‌رید هرگز نمی‌توانست حرف‌های کونسلور را فراموش کند. «این پدر لورنا بود که آقای رید را کشت.» اما جان نمی‌توانست به آنها بگوید که پدر لورنا از دون‌ها نبوده است.

مدتی پس از آن دومرد به مزرعه آمدند. آنها پیاده بودند و لباسهای پاره در برداشتند. دون‌ها لباسها و اسبهایشان را دزدیده بودند. آنها نامه‌ای برای لورنا آورده بودند. در آن نامه به لورنا گفته شده بود که به لندن برود.

لورنا در باغ سرگرم گل چیدن بود. جان وقتی که نامه را خواند، به نزد لورنا رفت و با او در این باره حرف زد و گفت: «لورنا تواز دون‌ها نیستی. وقتی که بچه کوچکی بودی ترا از مادرت دزدیدند. در لندن اشخاصی هستند که پدر و مادر تو را می‌شناختند. حالا تو باید به لندن بروی و این اشخاص را ببینی و همه چیز را از آنها بپرسی.»

لورنا پرسید: «چرا دون‌ها می‌خواستند مرا نزد خودشان نگه دارند؟»

— «آنها می‌خواستند کاروربا تو عروسی کند، و بعد همه ثروت را بچنگ بیاورد، زیرا تو ثروتمند هستی.»

لورنا از اینکه می‌دید از دون‌ها نیست بسیار خوشحال شد. فردای آن روز جان به قهوه‌خانه رفت تا با بنیتای ایتالیایی صحبت

کند. آنها مدت زیادی در باره خانواده لورنا و اینکه چگونه به انگلستان آمده بودند، حرف زدند. بنیتا به جان گفت که پدر لورنا یعنی «ارل دو گال» مرد ثروتمند و صاحب مقامی بوده است.

جان گفت: «دلم می‌خواهد تو بامن به خانه بیایی و لورنا را ببینی.» جان و بنیتا سوار بر یک گاری پرازیونجه به پلاورز باروز بازگشتند. لورنا به پیشواز آنها آمد. او یکدست لباس سفید تابستانی پوشیده بود و در آن لباس بسیار زیبا بنظر می‌رسید.

او ابتدا بنیتا را شناخت. بنیتا چند یونجه از گاری به سوی لورنا پرت کرد و به ایتالایی با او چیزی گفت. اینکار لورنا را یاد بازی ای انداخت که سالها پیش باهم آنها انجام می‌دادند. لورنا فریاد زد: «اوه، بنیتا!» و به سوی بنیتا دوید و او را بوسید. حالا دیگر همه مطمئن بودند که لورنا از خانواده بزرگی است.

در تمام این مدت، تام فاگوس مدام از خانم رید اجازه می‌خواست تا با آنی ازدواج کند. خانم رید از آنها می‌خواست که صبر کنند چون می‌ترسید که مبدا تام از زراعت خسته شود و دوباره به راهزنی پردازد. اما تام خیلی سخت کار می‌کرد بهمین جهت، خانم رید مجبور شد با عروسی آنها موافقت کند.

آنی در لباس عروسیش زیبا به نظر می‌رسید. همه همسایه‌ها و جرمی و همه همدستان او که در مزرعه بودند به جشن عروسی آمدند و برای عروس و داماد چشم روشنی آوردند.

جان به مغازه دایی ریوین رفت تا برای آنی چشم روشنی بخرد.

مغازه بسیار درهم برهم و نامنظم بود. دایمی ریو بن خیلی دلو آپس بود .
جان پرسید: «دایمی، چرا به کار مغازه تان نمی رسید . شما هر شب
به کجا می روید ؟»

ریو بن گفت: «اگر قول بدهی به کسی نگویی بهت نشان می دهم که
به کجایم روم .»

آنوقت آنها از خلنگ زارها به سوی مرداب یعنی همان جایی که آن
مستخدم، مرد شبکلاه سفید را دیده بود، حرکت کردند. در آنجا به سوی
حفرة بزرگی که در زمین بود رفتند.

جان سرپوش حفرة را کنار زد و هر دو سوار بر يك دلو که بوسیله
يك طناب و يك قرقره کار می کرد، به درون حفرة رفتند. در انتهای حفرة
راهِرو تاریکی بود که به محوطه سربازی که دستگاه بزرگی در آن کار
می کرد منتهی می شد. چند نفر دیگر هم در آنجا بودند، جان بایکی از
آنها که سیمون کارفاکس نام داشت، حرف زد.

ریو بن گفت: «ما اینجا را برای طلا می کنیم و اینکار را پنهانی
انجام می دهیم چون هیچکس نباید بدون اجازه شخص پادشاه معدن حفرة
کند. این دستگاه سنگ را خرد می کند و طلا را از آن جدا می سازد.»
وقتی که جان از راز دایمی ریو بن و همینطور کارفاکس برای لورنا
صحبت کرد، لورنا گفت: «پدرگونی کارفاکس معدنچی بود.»

آنوقت جان به معدن برگشت و با سیمون صحبت کرد. سیمون به
او گفت که زمانی دختری به اسم گونی داشته است. او فکر می کرد که
دخترش گونی در حادثه ای کشته شده است . گونی در خلنگ زارها کم

شده بود و دون‌ها پیدایش کرده بودند .

آنوقت جان سیمون را به پلاورز باروز برد و در آنجا او دوباره دخترش را پیدا کرد. او و گوونی خیلی خوشحال بودند.

یکروز جان برای شرکت در یک مسابقه کشتی به کورن‌وال رفت و حریف را شکست داد و ۱۰۰ لیره برد و با خوشحالی به خانه بازگشت.

همینکه به خانه رسید پرسید: «لورنا کجا است؟»

خانم ری‌د پاسخ داد: «او به لندن رفته است. لورنا حالا زن ثروتمندی شده است قیمش دنبال او فرستاده بود. او پیش از رفتن نامه‌ای برایت گذاشت . نامه لورنا فقط چند سطر بود :

«عمویم قیّم من شده و من باید در لندن نزد او زندگی کنم.
اما من همیشه ترا دوست دارم و به تو وفادار هستم. لورنای تو.»
جان از خواندن نامه خیلی غمگین شد.

در همین ایام چارلز دوم پادشاه انگلستان درگذشت و دسته‌ای از مردم که جانشین او را دوست نداشتند بر علیه دولت جدید قیام کردند . روزی جان به دکان نعلبندی رفت تا نعل اسبش را عوض کند. در همان حال که داشت با چند جوان دیگر حرف می‌زد، مردی که یک پرچم آبی رنگ داشت به سوی آنها آمد و فریاد زد: «باما همدست شوید و بر علیه دولت بجنگید!»

جان به حرف او اعتنایی نکرد، و به خانه رفت.
پس از آن، یکروز آنی با پریشانی زیاد به پلاورز باروز آمد، و فریاد زد: «تام به شورشیان پیوسته است. جان، تمنا می‌کنم برو و او را بازگردان.»

جان به جستجوی تام فاگوس رفت. بین سربازان و شورشیان در ناحیه «سچ مور» جنگی درگیر بود. جان برای پیدا کردن تام به سچ مور رفت. در آنجا زخمیان زیادی در غلزارها افتاده بودند. جان از اسب پیاده شد تا به زخمی ها کمک کند. در همان حال که داشت به یکی از زخمیها کنیاك می داد، بینی اسبی را برفراز سرش حس کرد. آن اسب، وینی، اسب تام بود.

جان بر اسبش سوار شد و به دنبال وینی براه افتاد. وینی او را یکر است به میدان جنگ برد. منظره وحشتناکی بود.

بیشتر شورشیان اسلحه نداشتند و هر چند که شجاع بودند، اما نمی توانستند امیدوار باشند که بر سربازان پیروز شوند.

عده بیشتر و باز هم بیشتری از شورشیان زخمی و کشته شده بودند. عاقبت سواران دولتی از دوسو به آنها حمله بردند. جنگ به پایان رسید و سربازها پیروز شدند.

وینی جان را از میدان جنگ به پناهگاه کوچکی برد. در داخل پناهگاه، تام که بشدت زخمی شده بود بیهوش افتاده بود. جان جرعه ای از کنیاك به او داد.

تام گفت: «جان، مرا بر پشت اسبم سوار کن. دولتیها پیروز شده اند و اگر من فرار نکنم، اسیر خواهم شد.»

جان زخم او را بست و او را سوار بروینی کرد و به خانه فرستاد. جان که خیلی خسته شده بود، محل آرامی پیدا کرد و خوابید. هنوز چشمانش گرم نشده بود که از خواب پرید؛ یکنفر او را به شدت تکان می داد.

دوروبرش را نگاه کرد. چند سرباز ایستاده بودند. آنها جان را از شورشیان پنداشته بودند و می خواستند او را اسیر کنند، اما او دو نفر از آنها را بر زمین انداخت و گریخت.

کمی پس از آن به قهوه خانهای رسید، و در آنجا چند سرباز از او خواستند که با آنها صبحانه بخورد. در همان حال که جان پهلوی آنها نشسته بود، سربازانی که در تعقیبش بودند سر رسیدند و به بقیه هم گفتند که جان يك شورشی است.

بعضی از سربازها می خواستند جان را آزاد کنند و برخی دیگر می خواستند نگهش دارند. و بهمین جهت جنگ و جدال بین سربازها در گرفت.

در این ضمن افسری از راه رسید و فرمان داد که جان را به اتهام شورش تیر باران کنند.

سربازها تفنگها را بالا بردند و منتظر شنیدن کلمه «آتش» شدند. جان فکر می کرد که عمرش به سر آمده است.

درست در همان لحظه ای که افسر می خواست فرمان آتش بدهد، سواری پیش دوید و فریاد زد: «این مرد زندانی من است.» او جرمی - استیکلز بود.

جرمی به افسر گفت که جان را می شناسد و او را با خود برد وقتی از آنجا دور شدند جرمی به جان گفت: «حالا فوراً به خانه برو.»

جان پاسخ داد: «اگر من به خانه بروم ممکن است سربازها که خیال می کنند من يك شورشی فراری هستم، مرا بکشند و پلاورز باروز را

توقیف کنند، آنوقت مادرم ولیزی از گرسنگی خواهند مرد.»

جرمی پاسخ داد: «پس تو باید به عنوان زندانی من به لندن بیایی و به دولت ثابت کنی که شورشی نیستی.»



جان همراه جرمی به لندن رفت و در بالاخانه يك كلاه فروشی اتاقی اجاره کرد. او هنوز يك اسیر جنگی بود و نمی توانست هر وقت که بخواهد بیرون برود و می بایست از جرمی اجازه بگیرد. جهت بهمین مدت زیادی از روز را با كلاه فروش صحبت می کرد و او هم از اشراف لندنی برای جان چیزها می گفت.

روزی صحبت از بانوان اشراف شد و او به جان گفت: «زیباترین بانوی نجیب زاده بانو لورنا دوگال است. او نزد عمویش ارل برندنیر زندگی می کند.»

جان به مغازه دار نگفت که لورنا را می شناسد، اما گفت که دلش می خواهد اگر بتواند، بانو لورنا را ببیند. مغازه دار گفت: «او یکشنبه ها و قتی که شاه و ملکه به کلیسا می روند، همراهیشان می کند. اگر بخواهی می توانم یکشنبه دیگر در کلیسا جایی برایت پیدا کنم.»

روز یکشنبه جان به کلیسا رفت. عده زیادی از مردم لندن در آنجا جمع بودند بطوری که او مجبور شد عقب جمعیت بایستد.

جان فقط می توانست سقف کلیسا را ببیند. فکر کرد گلها و شمعها خیلی زیبا هستند. سپس شیپورها به صدا درآمدند و شاه و ملکه وارد شدند. پشت سر آنها ندیمه های ملکه می آمدند و لورنا هم در میان آنها بود. او



لباس سفیدی پوشیده بود و گل سرخی بدست داشت.
 ناگهان چشمش به جان افتاد و به نشانه آشنایی سری تکان داد و رفت.
 اما پس از اینکه همه رفتند، مردی یادداشتی از لورنا به جان